

اشاره:

مطلبی که ذیلاً از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد، متن سخنرانی دکتر عبدالکریم سروش است که در خرداد ۱۳۷۱ در جمع روان‌پزشکان ایراد شده است. موضوع سخن، چگونگی دست یافتن مولانا به عشق الهی و سربلند بیرون آمدن از امواج خون‌فشان آن است.



عبدالکریم سروش

قمار عاشقانه نزد مولوی

وی، هم سخن نیکو می‌گفت و هم به سخن نیکو و عمیق گفتن خود واقف بود و می‌دانست که چه چیزی ماندگار خواهد بود و چه چیزی نه.

در اینکه خصوصیات شخصیتی و شاید ژنی در مولوی وجود داشته که او را چنین بار آورده است نمی‌توان تردید کرد. اما با توجه به اینکه در زمینه‌های مجهول و تاریک چندان سخن نمی‌توان گفت، بهتر است به زمینه‌های روشن‌تر رو آوریم.

همه ما می‌دانیم که مولوی در برخورد با شمس تبریزی، مولوی شد و هر چه که اتفاق افتاده است ریشه در این ملاقات فوق‌العاده استثنایی و عجیب و بی‌نظیر دارد. شاید با یک بیان ساده و مجمل بتوانیم بگوییم که مولوی تا پیش از برخورد با شمس تبریزی یک «غزالی» بود. این توصیف، بسیار نزدیک به واقعیت است. غزالی را کسانی که می‌شناسند می‌دانند که کوهی است از علم و معرفت و از تقوا و خوف خداوند. آدمی که هم در تفقد احوال روانی فوق‌العاده توانا بود و خلوت‌نشینهای او به او آموخته بود که چگونه بند از بند و تار از پود احوال روحی و قلبی خود بگشاید (و به تعبیر خودش انواع مکرها و حیل‌های روح آدمی را کشف کند و بداند که کجا آدمی حتی به خود دروغ می‌گوید) و هم کسی بود که احاطه کامل بر معارف دینی داشت و علاوه بر یک جستجوی درونی - یعنی در دقایق عالم نفس - به یک جستجوی وسیع و بیرونی در معارف دینی هم دست زده بود و علی‌رغم عمر نسبتاً کوتاهی که یافت - ۵۵ سال - کتابها و آثار فوق‌العاده مهمی پدید آورد که حقیقتاً جاودانه شد. کسانی گفته‌اند، حمله‌ای که غزالی به فلسفه کرد چنان کمر فلسفه را شکست که هیچگاه پس از آن دوباره قذ

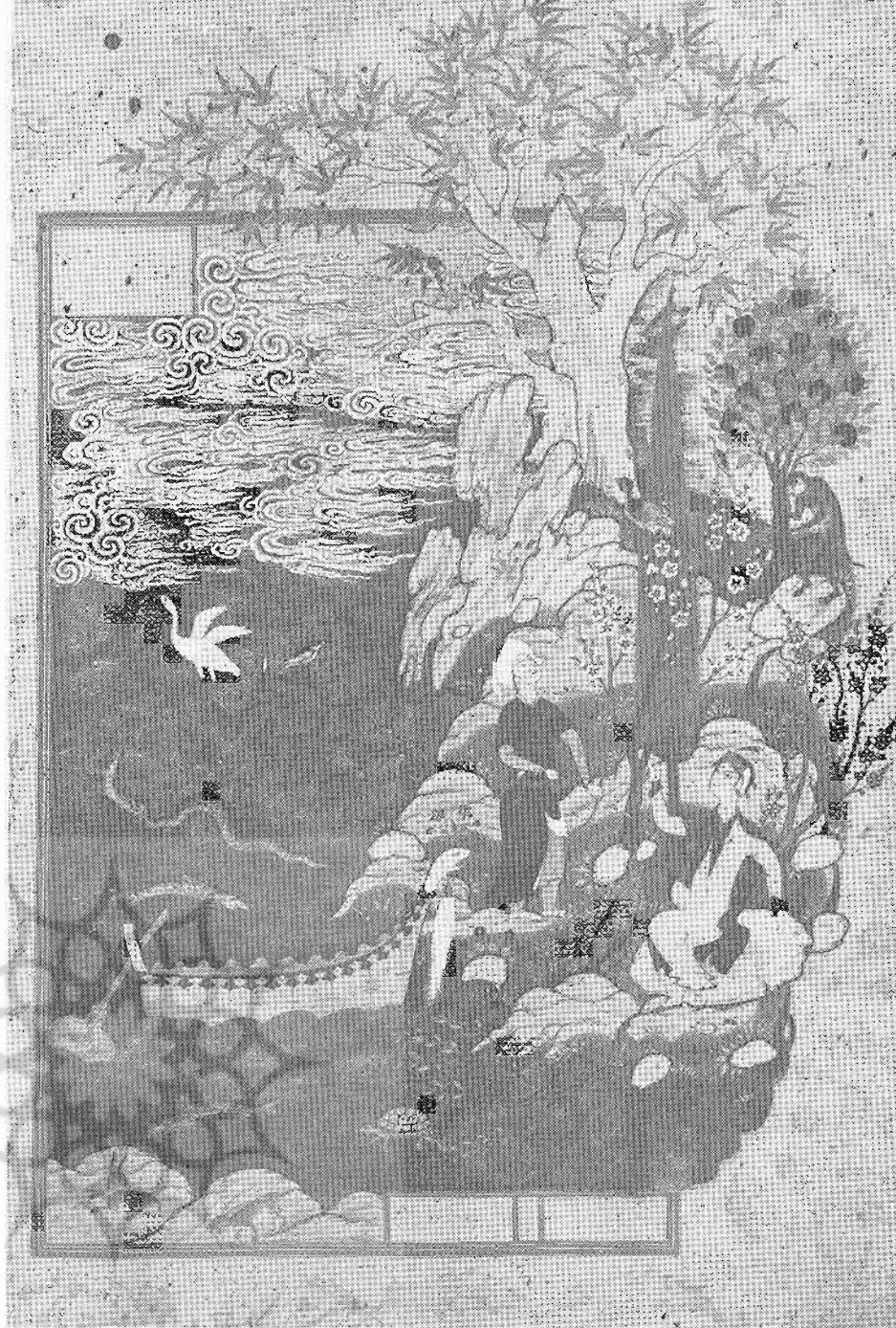
در آغاز سخن، از همه خواهران، برادران، استادان محترم و دانشجویان گرامی به خاطر ابراز لطف بی‌دریغشان سپاسگزاری می‌کنم و امیدوارم که روزگارشان قرین توفیق و حسن عاقبت باشد. قرار است در اطراف اندیشه‌های شخصیت بزرگ شرقی - اسلامی، جلال‌الدین مولوی سخنانی تحت عنوان قمار عاشقانه به سماع دوستان برسانم.

غالباً این پرسش مطرح می‌شود که چرا مولوی مولوی شد؟ و چه خصوصیتی در او بود و یا چه شرایطی به وجود آمد که این دریا را به تلاطم واداشت و اینهمه گوهرها از دل این دریا بیرون ریخت و ما که هفت قرن با آن بزرگوار فاصله زمانی داریم، همچنان می‌توانیم از آن گوهرها نصیب ببریم و استفاده نیکو کنیم و به‌طور قطع، قرن‌ها و قرن‌ها این حسن استفاده ادامه خواهد داشت. خود مولوی می‌گفت که:

هین بگو که ناطقه جو می‌کند
تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفت سالفان باری بود

و خود را کسی می‌دانست که جویی می‌کند و آبی در این جو روان می‌کند و آبتندگان به نوبت و به تفریق بر سر این جز خواهند نشست و جرعه بر خواهند گرفت.

در یکی از داستانها که از خود او نقل شده آمده است وقتی که به اتاق یکی از دوستانش رفت و دید که کتاب مشوی را پشت سر خود انداخته و به آن تکیه داده خشمگین شد و گفت این کتاب کتابی نیست که پشت سر بگذارند و به آن تکیه بدهند کتاب ما جهانگیر خواهد شد و این پیش‌بینی او درست درآمد.



همه با آرزوی نو شدن، تازه شدن و طراوت یافتن به استقبال آن می‌روند. کسی که برای خود این تعبیر را می‌کند بی‌شک چنین تجربه‌ای را در روان خود از سر گذرانده است. عید بودن و نو شدن را دائماً در خود دیده است و به همین دلیل هم سخنانش هیچگاه کهنگی ملال‌انگیز سخن دیگران را پیدا نمی‌کند. کتاب او را بارها و بارها می‌توان خواند و هر بار بهره‌های تازه برد و آب لطف تازه‌ای به سر و روی روح خود زد.

ما کم کتابی در تاریخ فرهنگ بشری داریم که چنین وضعی را داشته باشد و این مبالغه نیست. کسانی که با آثار این مرد بزرگ آشنایی دارند، این معنا را به خوبی در می‌یابند و آن عید بودن را صد در صد تصدیق می‌کنند. مولوی از آن کاملانی بود که به تعبیر خود، از خاک زر می‌ساخت:

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص از زر برد خاکستر شود

طلا را اگر به دست ناقصان بدهید ضایع می‌کنند و خاک را اگر به دست کاملان بدهید طلا می‌کنند؛ زیرا آنها کیمیاگرند. مثنوی مجموعه‌ای از داستانهای عامیانه است (فولکلور)؛ داستانهایی که احیاناً آمیخته با کلمات ریچیک هم هست که بر سر زبانها بوده است، قصه‌هایی که مردم در کوچه و بازار و در محافل دوستانه نقل می‌کردند. قصه‌هایی که شاید هیچوقت کسی تصور نمی‌کرد از آنها این معارف بلند عرفانی و انسانی تراوش کند ولی این بزرگوار همین‌کار را کرده است. مهمترین هنر مولوی همین است که خاک را زر کرده است و کهنه را نو کرده است و به همین دلیل است که وقتی شما اثر او را می‌خوانید احساس می‌کنید وارد فضاهای تازه‌ای شده‌اید و حقیقتاً عید شدن را در خود تجربه می‌کنید. شاید در تمام مثنوی شما بیش از ۴-۵ مورد نمی‌بیند که اشاره کند که ما قبلاً چنین گفتیم. این شخص اصلاً در بند گذشته نبود. یعنی هر روز نو می‌شد. آدمیان طراوت‌شان را از دست می‌دهند به دلیل اینکه در گذشته متوقف می‌شوند. اگر کسی از «ساخت» (یعنی زمان) رهایی پیدا کند - و این تعبیر خود آن بزرگوار است - این عید شدن برای او یک امر جاری و طبیعی خواهد شد نه امری استثنایی:

هست هشاری ز یاد ماضی
ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن به هردو نابه کی
پر گره باشی ازین دو همچو نی
تا گره بائی بود همراز نیست
همشین آن لب و آواز نیست
جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است
رست از تلوین که از ساعت برست
گر ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نمائد، جملگی بی چون شوی

گذشته و آینده را بسوزان. در بند ماضی و مستقبلت نباش، اینها مثل گره‌هایی هستند که در نی می‌افتند و مانع عبور نفس و برآمدن صدا می‌شوند.

مهمترین تصویر مولوی از انسان تصویر نی بود؛ خودش را نیز مانند یک نی می‌دید که بر لبان خدا نشسته است و او آن را می‌نوازد و هرگونه که می‌خواهد می‌نوازد:

دم که مرد نایی اندر نای کرد
درخور نای است نه درخور مرد

سلامان و اسال در
جزیره بهشتی
منسوب به میرزا علی

علم نکرد. شاید این سخن افراطی باشد ولی قطعاً از عمق و قوت تأثیر او در تاریخ فرهنگ اسلامی حکایت می‌کند. مولوی از کسانی بود که بسیار به غزالی علاقه‌مند بود و تردیدی نیست که آثار او را مرتباً و مکرراً و دقیقاً می‌خواند و به خاطر می‌سپرد و شک نیست که آثار دیگران را هم مطالعه می‌کرد و از این طریق بر ذخیره علمی خود می‌افزود ولی هیچکدام آنها آن تحولی را که بعداً در او پیدا شد برای او به ارمغان نیاورد. برخوردی که مولوی با شمس تبریزی کرد یک برخورد بسیار استثنایی بود و همین برخورد استثنایی - که ما فقط از لابه‌لای اشارات مجمل و مبهم مولوی می‌توانیم اندکی دریابیم که چه بوده است - شخصیت او را آن‌طور متحول کرد. مولوی از این تحول شخصیت اگر سخن مستقیمی گفته باشد همین است که شمس تبریزی گوهری به نام عاشقی را به او هدایت کرد، و پس از آن بود که وی با شخصیت عاشق و طراوت‌آفرین و تازه‌دای که یافته بود آن آثار جاودان را پدید آورد. چیزی که در آثار مولوی موج می‌زند، نبودن سخنان اوست. شما هیچ‌وقت از ورود در آثار مولوی ملول نمی‌شوید. او خود را عید خوانده است: «باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم». عید یعنی روزنو، روزی که آدمیان جامه نو می‌پوشند، جهان جامه نو می‌پوشد، طراوت از سر و روی عید می‌بارد و

باری، نو شدن، خصوصیت مولوی بود و نوگفتن هم همینطور. او متصل به دریا بود بعضی‌ها چند کلمه می‌دانند و وقتی که آنها را می‌گویند خالی می‌شوند. این تجربه‌ای است که شاید بسیاری از ما داشته باشیم از معلم گرفته تا شاگرد، وقتی که می‌گویند خالی می‌شوند و باید در پی پیدا کردن اندیشه‌هایی نو بروند. گاهی هم ملول و بدخو می‌شوند ولی آدمی که وصل به دریا می‌شود، آدمی که به یک خزانه پایان‌ناپذیر و فناپذیر دسترسی دارد همیشه می‌گوید، همیشه حرف تازه دارد و هیچوقت از جوشش مشتریان و خریداران ملول نمی‌شود؛ هیچ‌گاه از تهی شدن ذخایر خود هراسناک نمی‌شود:

تاکنی مر غیر را جو و سئی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

متصل چون شد دلت با آن عدن

چین بگو بهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

می‌گوید خداوند که به پیامبر می‌گفت: قل، «قل هو الله احد» مثلاً، - معنایش این است که بگو باز هم بگو و هیچوقت از خالی شدن نترس برای اینکه تو وصل به دریایی.

در حقیقت این وصف حال خود آن بزرگوار هم بود و شما از خواندن آثار او به این مهم پی می‌برید یعنی مثل اینکه به یک دریای بی‌پایان وصل بود هر روز و هر شب بر مسند کلام می‌نشست و در مقام مخاطبه و مباحثه برمی‌آمد و حجم عظیمی از معارف و معلومات را با مستمعان در میان می‌نهاد.

مولوی پس از برخورد با شمس تبریزی چنین شخصیتی پیدا کرد. تا پیش از آن به تعبیر خودش یک سجاده‌نشین با وقار بود، یک عالم و یک روحانی بود. یک روحانی زاده محترم، محتشم و با معلومات که مورد استقبال این و آن بود ولی به هیچ وجه مولوی نبود. یکی از جدیترین علاقه‌های مولوی مطالعه بود و یکی از مهمترین توصیه‌های شمس به مولوی همین بود که مطالعه را به‌طور کامل باید قطع کنی و این برای یک عالم مفتی و مدرس امر دشواری است. مولوی به «متنبی» علاقه زیادی داشت و اشعار او را بسیار می‌خواند و آثار آن هم در مثنوی مشهود است. «متنبی» از شعرای عرب است و اشعار حکیمانه زیادی دارد و برای اعراب کسی است چون حافظ و خاقانی برای ما، شعرهای پر مغز و حکیمانه‌ای دارد. مولوی به دلیل اینکه به هر دو زبان عربی و فارسی می‌گفت و می‌نوشت و به ادبیات عرب هم علاقه‌مند بود آثار این شاعر را می‌خواند. شمس تبریزی از این کار هم او را منع کرد و نگذاشت که هیچیک از رشته‌های علاقه پیشین مولوی برایش باقی بماند. در اینجا من می‌خواهم به شگردی که شمس تبریزی در مورد مولوی به کار برد اشاره کنم. درست است که در داستانها گفته شده است، شمس تبریزی به دنبال مردی از مردان خدا می‌گشت (و به تعبیر خود عارفان، از مستوران قباب غیرت، کسانی که خدا آنها را پنهان کرده است و به همه کس نشان نمی‌دهد) تا مولوی را یافت. اما اینها تفسیر الهی و عرفانی قضیه است. شمس تبریزی وقتی که با مولوی برخورد کرد علی‌الظاهر تشخیص این بود که باکوه آتشفشانی روبروست که دهانه آن بسته است. با عقاب روبروست که رشته‌ای از تعلقات بر دست و پای او است. او آمد و این رشته‌های تعلق را از دست و پای این عقاب گشود. متنها به جای اینکه بگویم یا گفته شود که این تعلقات را از او گرفت، می‌گویم و گفته می‌شود که عشق را به

او هدیه کرد. ولی اصلی‌ترین کاری که شمس تبریزی با مولوی کرد همین بود که از بالاترین سطوح این تعلقات آغاز کرد و تا نازلترین آن، چیزی را وا نگذاشت، او را از خانواده‌اش جدا کرد، از مطالعه کتاب، از شغل اجتماعی، از تدریس، از افتاء، از نشست و برخاست با شاگردان و دوستان حتی از پاروای از ملاحظات دینی و قیود مذهبی. تمام اینها را از او گرفت. مسلماً شمس باید شخصیت فوق‌العاده نافذی داشته باشد که اینطور در او اثر کند.

در دیوان شمس غزلی هست شامل یک گفتگو که از قراین می‌توان به دست آورد که بین خود شمس و مولوی اتفاق افتاده است. حال اگر هم گفتگوی صریحی نبوده دست کم به اشارت انجام شده است. غزل بسیار مشهوری که شاید بیت اول و دوش را همه شنیده باشند:

مرده بدم زنده شدم

گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من

دولت پاینده شدم

این پاسخ آن سؤال است که سرّ جاودانگی و پایداری مولوی چه بود: «دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم» یعنی مولوی یک غزالی با عشق بود و غزالی یک مولوی بی‌عشق. سرّ جاودانگی خودش را به این وضوح و صراحت بیان می‌کند می‌گوید من قبلاً مرده بودم حالا زنده شدم، گریه بودم حالا خنده شدم، این تعبیر «خنده شدن» خیلی تعبیر بلند و پرمغزی است، مولوی از کسانی بود که مطلقاً غم نمی‌شناخت و صریحاً می‌گفت که:

خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام

هر غمی کو گردد ما گردید شد در خون خویش

باده غمگینان خوردند و ما ز می خوشدل‌تریم

رو به محبوسان غم ده، ساقیا ایون خویش

شما اگر در غزالی اندیشه کنید می‌بینید یک آدم سراپا خوف است، خائف در برابر خداوند. نمی‌گویم مقام خوف مقام نازلی است نه، فوق‌العاده بلند است ولی مولوی ظاهراً یک مقام بالاتری هم کشف کرده بود، که آن مقام عاشقی است که در عاشقی اگر غمی هم هست از جنس دیگری است:

باغ سبز عشق کو بی مهتاست

جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

از غم و شادی نباشد جوش ما

وز خیال و وحم نبود هوش ما

حالی دیگر بود کان نادر است

تو مشو منکر که حق بس قادر است

و در همین غزل سخن از «طرب آکندگی» خود می‌گوید:

گفت که سرمست نه‌بی

رو که ازین دست نه‌بی

رضم و سرمست شدم

وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌بی

در طرب آغشته نه‌بی

پیش رخ زنده کنش

کنته و افکنده شدم

باری به دنبال بیت اول می‌گوید که:

جان دلیر است مرا
زهره شیر است مرا
دیدم سیر است مرا
زهره تابنده شدم

مرغ بو بالا پروان و سایه اش
می دود برخاک، پروان مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود
می دود چندان که بی مایه شود
ره نبوده هیچ در مقصود خویش
رنج ضایع، سعی باطل، پای ریش

این‌ها هم از اوصاف دیگر اوست؛ یکی اینکه من دلیرم و دیگری اینکه دیده من سیر است، چشم من گرسنه نیست، این مطلب فوق‌العاده مهم است. مولوی در مثنوی هم این را آورده است، می‌گوید عشق به آدمی سیری می‌بخشد و گرسنگی روحی را از او می‌ستانند. دو چیز را مولوی مایه سیری آدمی می‌داند: یکی عشق و دیگری ایمان که این دو در واقع هم‌تراز هم هستند.

ذات ایمان نعمت و لوتی است حول
ای قناعت کرده از ایمان بدخول

لوت یعنی خوراک. ایمان یک خوراک خیلی مغذی است. آدم وقتی آن را خورد سیر می‌شود. عشق هم همینطور است.

حالا دنباله غزل:
گفت که دیوانه نبی
لایق این خانه نبی
رقم و دیوانه شدم
سلسله بندنده شدم

اولین کاری که کرد، اولین سخنی که با من گفت این بود که شرط ورود به آن عرصه فوق‌العاده نورانی این است که باید از عقل عرفی دست بکشی؛ یعنی باید از ملاحظات ظاهری دست بکشی و من دست کشیدم و رقم و دیوانه شدم. بعد:

گفت که تو شمع شدی
قبله این جمع شدی
شمع نیم جمع نیم
دود برآکنده شدم

حرف بعدی شمس این بود که تو خیلی محبوبیت داری. شمع شدی؛ قبله جمع شدی. اینها به تو متوجهند و این تو را می‌کشند؛ دریند قیودی گرفتار آمده‌ای که خودت نمی‌دانی؛ محبوبیت برای آدمی بسیار مسئله آفرین است. زندان است؛ یک زندان با تمام احکام و لوازمش. اولین پیامد آن این است که شخص به مراد مرید خویش سخن می‌گوید. مولوی می‌گوید:

جمله شاهان برده برده خودند
جمله خوبان مرده مرده خودند

او مرده توست ولی اگر خوب نگاه کنی تو هم مرده او هستی. او برده توست ولی به لحاظی تو هم برده اوئی، چرا، برای اینکه برای حفظ آن برده نیروی زیادی صرف می‌کنی. اگر این برده و این اسیر را ندانستی، زندان نمی‌ساختی، پاسبان در زندان نمی‌گذاشتی، بودجه برایش صرف نمی‌کردی. بردگی و خدمت که شاخ و دم ندارد:

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا در آخر سازد آنان را شکار

اول ما شکار مرغان می‌شویم تا بعد آنها شکار ما بشوند که گاهی هم نمی‌شوند. تازه به قول مولوی گاهی هم اشتباه می‌کنیم و سایه مرغ را به جای مرغ می‌گیریم، این دیگر بیچارگی بالاتری است:

حضرت شمس همین را به مولوی گفت. گفت شکار کردی و شدی، برده گرفتی و شدی. این محبوبیت‌ها، این شمع جمع شدن‌ها تو را از رسیدن به مقصدهای مهم باز می‌دارد؛ آن را بگذار برای کسانی که حدشان همان است، سقف و ارتفاع پروازشان همان است، تو بالاتر از اینها می‌توانی پرواز کنی. مولوی هم می‌گوید من به صراحت آمادگی خود را اعلام کردم:

شمع نیم جمع نیم
دود برآکنده شدم

گفتم، همه را کنار می‌گذارم، «گفت که: شیخی و سری». آمد سراغ چیز دیگر گفت این پیشوایی هم درخور تو و مناسب پرواز تو نیست این را هم باید رها کنی:

گفت که شیخی و سری
یشرو و راهبری
شیخ نیم پیش نیم
امر تو را بنده شدم

گفتم این را هم کنار گذاشتم. یکایک این موارد را با من شمرد. گفت که تو زیوکی مست خیالی و شکی گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

یعنی فیلسوف مآبی. اهل اوهاهی. اهل چون و چرایی، به عقل خود می‌تازی... بعد از آن گفت:

گفت که با بال و پر
من پر و بال ندادم
در هوس بال و پرش
بی‌برد پر کنده شدم

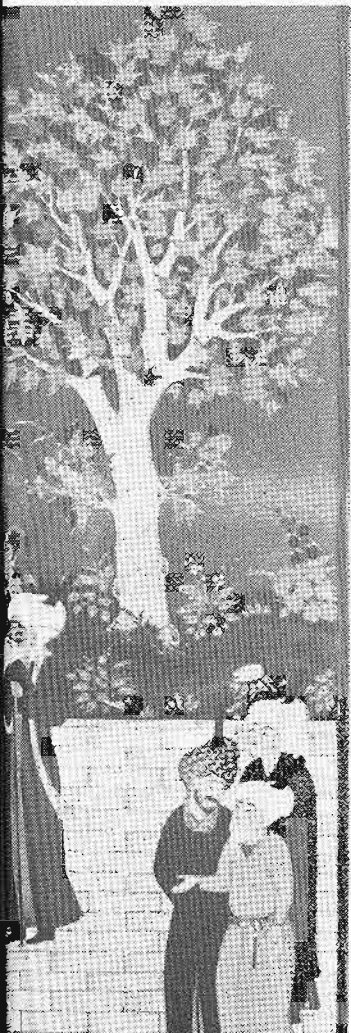
وقتی همه این بندها را از دست و پای او گشود؛ آنگاه:

تایش جان یافت دلم
واشد و بشکافت دلم
اطلس تو یافت دلم
دشمن این زنده شدم
زهره بدم ماه شدم
چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم زکون
یوسف زاینده شدم

این شرح احوال مولوی بود. می‌گفت من اگر یوسف بودم اینک یوسف زاینده‌ام، اگر زهره بودم حالا ماهم، خورشیدم، بل چرخ دو صد تاهم.

چرخ دو صد تاه، یعنی به اندازه دو صد چرخ. یعنی چندان چاق و فربه که یک دنیا برای جا گرفتن او کم است. دو صد دنیا حاجت است. یکی از تجربه‌هایی که مولوی داشته است و

شوریدگی شیخ صنعان
منسوب به شیخ زاده



چندبار آن را در مثنوی و دیوان شمس ذکر کرده فریه شدن است. گفته است که من احساس می‌کنم پس از برخورد با شمس تبریزی خیلی چاق شدم. مولوی دو لازمه برای عشق بیان کرده است، یکی چاق شدن و دیگری نازک شدن و لاغر شدن. و هر دو را در وصف احوال خویش آورده است. بدون تردید آنچه را که مولوی در باب دیگران می‌گوید احوال خود او است:

خوشر آن باشد که سردی‌ان
گفته آید در حدیث دیگران

یک جا بیان می‌کند که شخصی توبه کرد و از حالت پیشین به‌در آمد و تحول حال فوق‌العاده زیادی پیدا کرد. مردی بود که صورت زنان داشت و در حمامهای زنانه کار می‌کرد و روزی که نزدیک بود رازش فاش شود توبه کرد و به‌نحوه عجیب و استثنایی نجات پیدا کرد. فعلاً به‌اصل داستان کاری نداریم. وقتی که این شخص نجات پیدا کرد با خداوند مناجات کرد و گفت که من قبلاً آدم خیلی کوچکی بودم حالا فریه و بزرگ شدم. شاید ما هم در عمر خود از این نوع توبه‌ها کرده باشیم اگر هم نکرده‌ایم باید بکنیم. توبه از واجبات است، انسان باید همیشه به‌خود مراجعه کند و علیه وضع ناصواب پیشین خود عصبان کند و از خداوند هم توفیق این تحول شخصیت را بطلبد. باری، شاید کمتر کسی از ما آن را این‌گونه بیان کند که مولوی بیان کرده است که من تا قبل از توبه لاغر بودم و اکنون چاق شده‌ام. این قاعدتاً تجربه شخصی خود مولوی بوده است، که از زبان آن مرد گفته است:

آه کردم چون رس شد آدم من
گشت آذربان رسن در چاه من

آن رس بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فریه و گلگون شدم

*

در بن چاهی همی بودم نگون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آخرین‌ها بر تو باد ای خدا
تا گیان کردی مرا از غم جدا

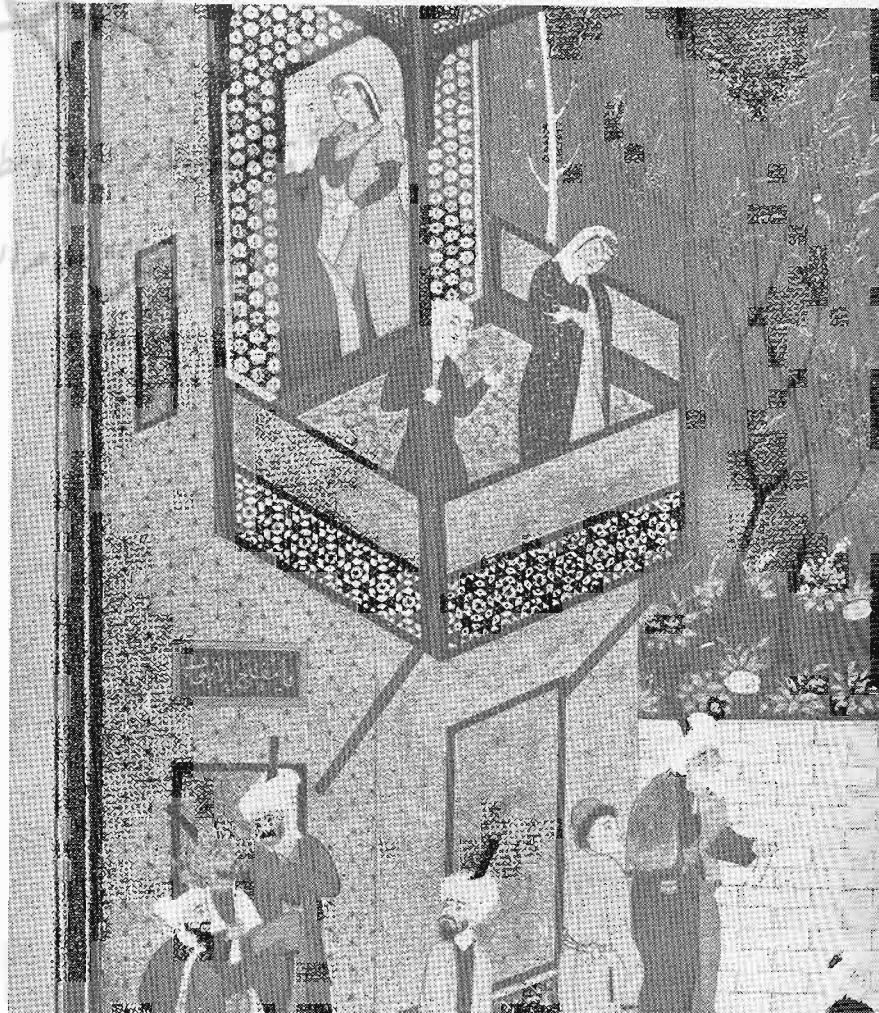
در آثار هیچیک از شاعران و ادیبان و عارفان خودمان ندیده‌ام از عاشقی تعبیر به فریه شدن کرده باشند. نازکی هم البته در کنار آن است:

سخت نازک گشت جانم از لطافت‌های عشق
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من؟
تا خوشم من دگرزار تو ریحان می‌بوم
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من

آن یک نوع لطافت است یعنی رنگار زدایی از روح عاشق است. این یک نوع فریبهی است که به تعبیر مولوی شخص از فرط شادی احساس می‌کند چرخ دوصد تا شده است و در همه عالم نمی‌گنجد.

حال می‌رسیم به این سؤال مهم که شمس به مولوی چه وعده داد. زیرا رها کردن این همه سرمایه کار آسانی نیست. آسان نیست که کسی مانند مولوی با آن تربیت و تیزهوشی و خوش بیانی و با آن همه معلومات و تحصیلات، تمام سرعایه عمر خود را در اختیار کسی بگذارد و به او بگوید که هر آتشی می‌خواهی در اینها بزن. برای چه همه را رها کردی؟ که به کجا برسد؟ وعده چه بود؟ هدف چه بود؟ آن آینده درخشان دلپذیری که شمس برای مولوی تصویر کرده بود و به او گفته بود اگر از اینها بگذری به آنجا خواهی رسید چه بود؟

همه اهمیت مطلب در همین جاست. حقیقت مطلب این است که شمس تبریزی کمترین وعده‌ای به مولوی نداده بود و مولوی شدن مولوی هم در گرو همین بود. بگذارد من این را از طریق مقایسه با حافظ آشکار کنم. حافظ را شما می‌شناسید، حافظ هم یک شاعر عارف عاشق است که یک قرن پس از مولوی آمده است و تجربه‌های عشقی معرفتی مولوی کاملاً در اختیار او بوده و مسلماً از ذخایر تصویری و ذخایر معنوی آثار مولوی لفظاً و معنماً استفاده بسیاری کرده است. حافظ اصلاً شغل شاعری تابع دیوانهای شاعران بود. هم در آنها تأمل می‌کرد هم خود مردی بود هنرمند، نکته‌یاب و برخوردار از ذوق فوق‌العاده میناگر و گوهر شناس. و مرتباً به این ذخایر عظیم عرفانی - ادبی که در اختیارش بود مراجعه می‌کرد و از آنها گوهرهای بسیار استخراج می‌کرد و در دیوان خود می‌نشاند و مرتباً و مکرراً به آثار هنری خود مراجعه و آنها را دائماً تصحیح می‌کرد، تراش می‌داد و به اصطلاح امروز ما «ادیت» می‌کرد و غزلهای پست‌تر و نازل‌تر را از آثار خود حذف می‌کرد و آنچه را که به‌نظرش درخشان‌ترین بود باقی می‌گذاشت، وقت کافی هم داشت یعنی عاشقی، قافیه‌اندیشی را از وی نستاتده بود و او را بی‌تاب نکرده بود. گردش در «ماضی» کار او بود و چون مولوی آتش در ماضی و مستقبل نزده بود. اکنون نزدیک پانصد غزل از حافظ باقی مانده و تقریباً همه آنها در سطحی عالی است. شما در همین مسئله عاشقی به حافظ نگاه و به مولوی نگاه کنید و ببینید که تفاوت ره از کجاست تا به کجا. حافظ صریحاً



به ما می‌گوید:

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلیها
به پوی نایغای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکیش چه خون افتاد در دلها

فقط اینجا نیست. در غزلهای دیگر حافظ هم شما می‌توانید همین مضمون را پیدا کنید:

چو عاشق می‌شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود
نداشتم که این دریا چه موج خون نشان دارد

*

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
واخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

این تجربه عشقی حافظ است، او می‌گوید وقتی که عاشق می‌شدم آینده درخشانی پیش چشم بود و من به خاطر آن می‌توانستم بلایا، مصیبتها و رنجهای عشق را تحمل کنم. به خود می‌گفتم از این طریق می‌توانم به گوهر مقصود برسیم. این فکر به من دلیری می‌داد و مرا واهی داشت که با بی‌پروایی تمام در این دریا بجهم ولی وقتی که جهیدم فهمیدم که این دریا چه موج خون نشان دارد «آسان نمود اول ولی افتاد مشکلیها».

دشواری راه بیش از آن بود که من می‌پنداشتم. راز شیرین سخنی حافظ هم همین سختی کشیدن و غرقه شدن در امواج خون نشان دریای عشق بود:

این همه شهید و شکر کز سخم می‌ریزد
اجر صبری است کز آن شاخ بنام دادند

این راز شیرین سخن گفتن حافظ است، شاخ نبات کنایه از چیست؟ کنایه از یک لذت شیرین است. هر چه که بوده است و ما نمی‌دانیم. آن صبر تلخ این هدیه شیرین را به دنبال آورده است. این سخن عین سخن مولوی است. او می‌گوید:

صبر باشد مشتهای زیوکان
هست حلوا آرزوی کودکان
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا محور
هر که صبر آورد گردون برود
هر که حلوا خورد واپس تر شود

این سخن مولوی است من آن را در اینجا به روایتشاسان و روانپزشکان عرضه می‌کنم. او به ما می‌گوید، حافظ هم می‌گوید: برای اینکه آدم شیرین سخن باشد نباید به خود اجازه دهد که در این دنیا به هر تمتعی که می‌خواهد، دست یابد؛ باز نهادن راه تمتع‌جویی - حتی تمتعات حلال - یعنی برخورداری از همه آن چه که آدم می‌خواهد، و کامیابی در همه امور، راه این کامیابی را منسد خواهد کرد. شیرینی سخن، پاداش تلخی کشیدن در پاره‌ای از امور است.

اما عشق مولوی به گونه‌ای دیگر بود، در واقع، کسی در باغ سبز به او نشان نداده بود و اهمیت موضوع در همین است. مولوی صریحاً به ما می‌گوید:

عشق از اول چرا خونی بود
تاگریزد هر که بیرونی بود

او به عکس شمع‌های آتش است
می‌نماید آتش و جمله خوشی است

اینطور نیست که از اول بر هر محرم و نامحرمی شیرین و عزیز باشد؛ از همان اول دندانهای خود را نشان می‌دهد. مولوی تصویر خیلی زیبایی دارد که آن را از متنی گرفته است. همان شاعری که شمس او را از خواندن دیوانش منع کرده بود، شعر مبتنی این است:

اذا رایت نیاب الیث بارزة
فلا تظن ان الیث بیسم

«اگر دیدی که دهان شیر باز است و دندانهای آشکار است گمان نکن که می‌خندد، این علامت خشم و درندگی اوست.» مولوی هم همین تمثیل را از متنی گرفته و می‌گوید:

از تسمهای شیر ایمن بیاش

بسم شیر، لبخند دوستی نیست، بلکه در همان لحظه در فکر دریدن توست. این همان شیر عشق است که مولوی هم از تسمهای او ایمن نبود؛ می‌دانست که به طرف چه کسی می‌رود. اتفاقاً برابر نهادن شیر و آهو ویا بلمعده شدن آدمی (همچون آهو) در کام عشق (همچون شیر) از تمثیلات بسیار رایج مولوی است:

یکی شیری هستی بینم جهان پیش همه آهو
که من این شیر و آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم

*

پیش شیری آهوی مدهوش شد
هستش در هست او روپوش شد

*

در کف شیر نو خونخواری
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ی
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
ای دل من خاندان و منزلش
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
خانه عاشق چنین اولیترست

شمس تبریزی در واقع به مولوی پیشنهاد یک قمار کرد به معنای دقیق کلمه. قماری که در آن هیچ امید بردن نبود. به او گفت تنها نصیب تو، تنها پاداش تو این است که بتوانی در قماری که امید بردن نداری شرکت کنی؛ اگر این دلیری را داری همین پاداش توست. و مولوی اجابت کرد. ما این را نزد حافظ نمی‌بینیم، مولوی صریحاً به ما می‌گوید عشق لاابالی است یعنی بی‌مبالا است، پروای هیچ چیز را ندارد و عاقبت‌اندیش نیست، حساب سود و زیان نمی‌کند. در باغ سبز نشان نمی‌دهد. از عاشق «پاکبازی» می‌خواهد یعنی آمادگی برای ورود در قماری که همه چیز را در آن پاک بیازد. پاکبازی یعنی باختن همه چیز بدون امید به بردن چیزی. عشق، همه عاشق را می‌خواهد نه بعضی از او را:

لاابالی عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کز آن سودی برد
یکه ناز و دل‌گداز و بی‌حیا
در بلا چون سنگ زیو آسیا

*

عشق چون وافی ست وافی می‌خرد
در حریت بی‌وفا می‌شگرد

اندرز گفتن پدر فرزند را اندر باب عشق

منسوب به میرزا علی



*
عشق مستغنی است مستغنی طلب
دری هم این د آن چون دزد و شب

این چیزی بود که شمس تبریزی از مولوی خواست: فدا کردن همه چیز، باختن همه چیز بدون توقع هیچ چیز. و مولوی الحق بدان پاسخ نیکو داد. مولوی به عشق وفا کرد. یعنی تمام خود را به او سپرد. (وفای عاشق یعنی این. یعنی خود را به طور مستوفای و کامل به عشق سپردن) از آبرو و عکنت و حشمت و... دست کشید. عشق هم به او وفا کرد و به او همه چیز داد. سینه‌ای به او داد که به تعبیر خودش «شرايخانه عالم» بود. او را فربه کرد. غم را از او ستاند. «یک دسته کلید» به او داد که همه چیز را با آن می‌گشود. او را دریاوش و آفتاب صفت کرد، و در مکتب خوش، ادبیا به او آموخت که در مکتبها یافت نمی‌شد:

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافت به مکتبها

*
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق
از بهر گشایدن ابواب رسیده

*
شرايخانه عالم شده است سینه من
هزار رحمت بر سینه جوانمردم

لذا به عکس تجربه حافظ که اول پا را در آب گذارد و بعد سر از آتش در آورد، مولوی اول پا در آتش گذاشت و در آخر سر از آب در آورد. یعنی آتش بر او گلستان شد. دلیری ورزید و پاداش دلیری خود را گرفت. این دلیری، همان «زهرة شیر» داشتن است که از او شنیدیم. همان است که سابق بر عاشقی و مسیوق بر اوست. و همان است که عاشقی بدون آن تمام نیست. دلیری نه فقط بر بلا، بل بر نفس عاشقی. به همین سبب است که مولوی می‌گوید:

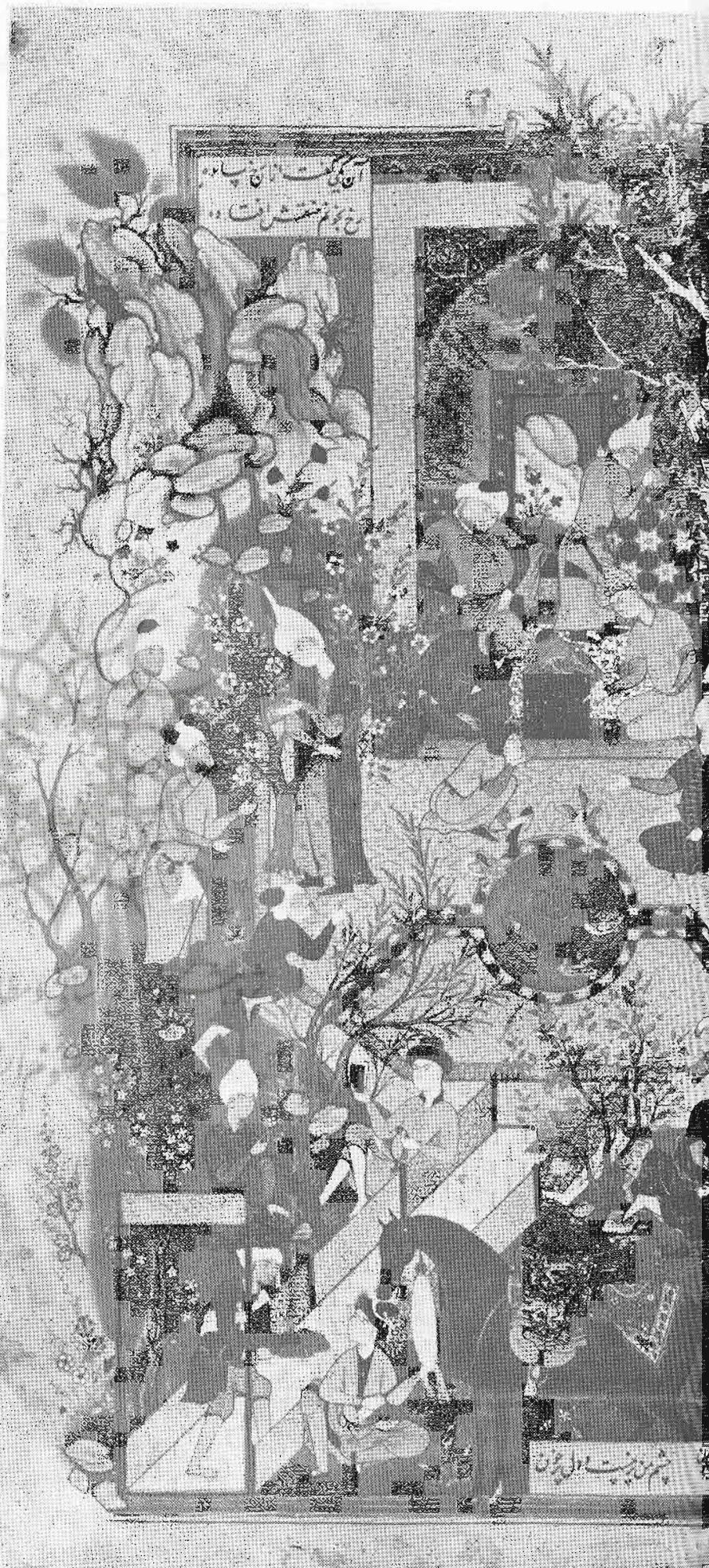
توس مویی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق

*
در ره معشوق ما توسندگان را کار نیست
جمله شاهانند آنجا، بندگان را بار نیست

باری، مولوی از این قمار فوق‌العاده شادمان بود. او یک شعر بسیار شنیدنی و به خاطر ماندنی دارد:
خنک آن قماربازی که باخت هر چه بودش
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

این قمارباز، آرزوی بردن ندارد. آرزوی یک‌بار دیگر قمار کردن دارد. همین. بعداً مولوی این را تئوریزه کرد و گفت، مگر خداوند در برابر چیزهایی که به ما داده توفقی داشته است؟ مگر از ما پاداشی می‌خواسته است. در داستان موسی و شیبان وقتی موسی به شیبان عتاب کرد که این سخنان چیست که تو می‌گویی این اوصاف چیست که برای خدا بر می‌شماری، آن شیبان این سخنان ناگوار را شنید و سر به بیابان نهاد ولی بعد:

وحی آمد سوی موسی از خدا
بنده ما را چرا کردی جدا
من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان



من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

فتوت، با عاشقی ربط وثیق داشت. همچنانکه با دلبری و با عبادت و عرفان و سلوک. شما این امر را مقایسه کنید. با حافظ و سعدی، با بوعلی و سهروردی و با هرکس دیگری. خوب، همزمان با مولوی ما سعدی را داریم خواهه نصیر طوسی را داریم صدرالدین قونوی را داریم و بسیاری از عارفان دیگر را، حتی محیی‌الدین عربی را در اول قرن هفتم داریم، بسیاری از این بزرگان را می‌توانیم نام ببریم که در هیچکدام‌شان چنین تفکری و چنین گرایشی نبوده است. به قول مولوی، میان صوفی‌ها یکی‌شان صوفی است و هزار تایشان به اسم او و در دولت او زندگی می‌کنند:

از هزاران تن یکی زین صوفی‌اند
باقیان در دولت او می‌زیند

در میان عالمان هم همینطور است، چند نابغه بزرگ وجود دارند، باقیان در دولت آنها می‌زیند. جامعه شعرا تنها به چند شاعر بزرگ افتخار می‌کنند، بقیه دیگر شاگردهای آنها هستند و در مدرسه آنها بزرگ می‌شوند. شما وقتی به هنرمندان و خلاقان بزرگ ما نگاه کنید کمتر کسی را می‌بینید که به این درجه از پاکبازی که مولوی رسیده بود رسیده باشد. در درجه اول این بزرگوار از خودش رهایی پیدا کرد و بعد از آن بود که توانست دیگران را رهایی ببخشد و سخاوتمندانه بدون هیچ قید و بندی افاضه معرفت کند و بی‌غرض و بی‌توقع، سودی به دیگران ببخشد. بی‌دلیل نبود که مولوی وقتی به شمس تبریزی خطاب می‌کرد می‌گفت:

همه دا بیازمودم از تو خوشترم نیامد
چو فرو شدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سرخب هاگشودم ز هزار خم چشیدم
چو شتاب سرکش تو به لب و سرم نیامد
نه عجب که در رخ من گل و باسن بخندد
که سن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز بیت مراد خود را دو سه روز ترک گفتم
چه مراد ماند از آن پس که میسر نیامد؟

نکته در اینجا بود؛ برای مدتی مراد خود را ترک گفت و بعد مرادها بدسوی او روانه شدند. سخن را با همین غزلی که از مولانا در خطاب به شمس خواندم ختم می‌کنم و نتیجه‌ای که از آن می‌گیرم این است که کسانی می‌توانند در عالم معنا قهرمان شوند و غواص بحر معانی گردند که از تعلقات خود دست شسته باشند. آماده قمار بازی باشند، شیرین‌سخنی در گرو بلاکشیدن و تلخی چشیدن است، حفظ جمیع تعلقات با پرواز در فضاها بی‌کمران منافات مطلق دارد. از بهترین راهها برای کشف این اسارتها و تعلقات و توفیق یافتن در بریدن بندهای تعلق، نشستن با آزادگان است یعنی نشستن با کسانی که خود وارسته‌اند و می‌توانند روح وارستگی را در آدمی بدمند. به تعبیر مولوی:

کار مردان روشنی و گویست
کار دوانان حبله و بی‌شویست
گوز تهنایی نو ناهیدی شوی
زیر ظل یار، خورشیدی شوی

از خداوند وهاب، طلب وارستگی و دلبردگی می‌کنیم.

عبادت و تسبیحشان به من نفعی نمی‌رساند. نفعش به خودشان خواهد رسید. خلق من و امر من جوادانه و کریمانه است یعنی از سر جود مطلق است. هیچ خصوصیت دیگری ندارد؛ سودی در اینجا برای من متصور نیست، محض بخشش و کرم است. و این «کرم» چه لفظ دلپذیری است و خدای کریم چقدر دوست داشتنی است. به قول مولانا: با کریمان کنارها دشوار نیست. بخشش خداوند، به تعبیر مولوی بخشش جوادانه و «بی‌علت و بی‌رشوت» است یعنی می‌دهد بدون اینکه ذره‌ای توقع پاداش یا پروای استحقاق طرف مقابل را داشته باشد، هیچکدام اینها را ندارد. آنگاه مولوی می‌گوید که بنده خوب و شایسته خدا بودن هم همین است که آدمی خود را به او بیازد بدون اینکه توقع بازگشتی و پاداشی داشته باشد. اگر سودی یافت چه بهتر و اگر نیافت هیچ ضرری نکرده است؛ زیرا، توفیق کرم ورزیدن یافته است و این کم نیست، کریم بودن معنایش همین است؛ در حقیقت مولوی تجربه عاشقی خود را با کریم بودن پیوند داد، خداوند به ما پاک می‌بخشد، بنابراین ما هم باید به او پاک برگردانیم، خداوند بی‌توقع، بی‌غرض، بی‌علت و به محض وهابیت اینها را به ما می‌بخشد، لذا بنده کریم خداوند آن است که آماده باشد همانطور آنها را پس بدهد، و اگر غیر از این شد کار او را، عاشقی او را و کرامت او را تیره خواهد کرد. این ثوری مولوی است در این باب. اول اسمش قمار عاشقانه بود ولی بعد شد جود. گفت این همان جود است. ما را بی‌غرض و بی‌توقع به ما داده‌اند و لذا ما هم خود را بی‌غرض و بی‌توقع می‌بخشیم، سود با جود منافات دارد:

سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بپود جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو
آنچنان که پاک می‌گیرد ز او

عشق (و به تبع، عاشق) پشت و رو ندارد، همه‌اش رو است. و همه‌اش معطوف به معشوق است. شاعران واقعی، هنرمندان واقعی و اهل ابداع حقیقی و خلاقیت راستین کسانی هستند که هیچگونه غرضی کار آنها را مقید نمی‌کند و خلاقیت آنها را در بند نمی‌نهد یعنی این سخن که:

من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

تنها وصف‌الحال خداوند نیست، وصف‌الحال هر خالقی و هر مبدعی است. و به قول مولوی، اولیای حق:

محض مهر و داوری و رحمت‌اند
همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند

مولوی خود در مقام آفرینش هنری عیناً همین‌طور بود. یعنی وقتی که سخن می‌گفت چه مثنوی را می‌سرود و چه دیوان شمس را، مطلقاً توجه نداشت به اینکه سخن از کجا می‌آید و به کجا می‌رود و چه به بار خواهد آورد. جوشش فیاضانه پروای این محاسبات را ندارد. گنج باطن از فرط پُری چاک می‌کند و سخاوتمندانه بینوایان را توانگر می‌سازد تا جایی که شاید بتوان گفت، کرم، جود، فتوت و وهابیت واژه‌های کلیدی دفتر و دیوان و خست‌های اساسی خانه و ایوان وی‌اند و این جود و